

## سید اسماعیل پیمان و مهد آزادی تبریز

### در نهضت ملی شدن صنعت نفت

#### گفت‌وگو با مهندس سید مسعود پیمان

رحیم نیکبخت

درآمد

آذربایجان در تاریخ ایران از جایگاه، خاصی و نقش مهمی برخوردار بوده است چنانکه در نهضت مشروطه قبل از آن نقش آفرین بوده، بعد از مشروطیت هم به‌رغم ناملازمات بسیار دوران دیکتاتوری رضاشاه، نقش خود را در وحدت ملی و تأمین منافع کشور ایفا کرده است. در جریان نهضت ملی کردن صنعت نفت، آذربایجان و مردم ایران دوست آن، در کنار سایر مردم ایران، نقش و جایگاه بررسی نشده‌ای داشته‌اند که در خور پژوهش بیشتری است. در آن زمان در آذربایجان روزنامه مهد آزادی به مدیریت مرحوم سید اسماعیل پیمان جایگاه ویژه‌ای دارد. به منظور طرح مسائل ناگفته و نقش پوشیده این روزنامه و صاحب امتیاز آن در نهضت ملی شدن نفت گفت‌وگویی سه ساعته در مرکز اسناد انقلاب اسلامی با فرزند ایشان مهندس سید مسعود پیمان مدیر مسئول روزنامه بین‌المللی مهد آزادی در خرداد ۱۳۸۲ صورت گرفت. آنچه به نهضت ملی شدن صنعت نفت و آذربایجان در این مقطع مربوط می‌شود استخراج شده که به استحضار خوانندگان و علاقه‌مندان می‌رسد. قبل از ورود به بحث، مروری کوتاه بر زندگی مرحوم پیمان ضروری است:

مرحوم اسماعیل پیمان (ولادت ۱۲۸۰ در محال هشترود، وفات ۱۳۷۰ تبریز) قسمت عمده عمر خود را تا سال ۱۳۲۴ شمسی در مراغه سپری کرد. نمایندگی نشریات مرکز را داشت ضمن آنکه نماینده توزیع قند و شکر و چای هم بود. در جریان حوادث شوم ۲۱ آذر ۱۳۲۴ (غانله آذربایجان) با عوامل فرقه دمکرات به مخالفت برخاست و هستی و مایملک خود را از دست داد. چیزی نمانده بود که به دست عوامل فرقه دمکرات به قتل برسد. پس از برافتادن آن جریان وابسته به روسها، دیگر از تبریز به مراغه بازنگشت و در تبریز با سختی بسیار زندگی کرد. خاطرات این دوران مبارزه با فرقه دمکرات خود موضوع جداگانه‌ای است.

یادماندههایی از خاطرات ایشان از دوران نهضت ملی شدن صنعت نفت در خلال مصاحبه‌ای که پیش رو دارید از نظر تان خواهد گذشت در خور ذکر است که وی و فرزند بزرگش مرحوم سید جواد پیمان در جریان نهضت اسلامی در ارتباط با آیت‌الله شهید قاضی طباطبایی و حجت‌الاسلام آقای خسروشاهی به چاپ و تکثیر اعلامیه‌های انقلابی و ضد رژیم می‌پرداختند؛ جالب آنکه تا پیروزی انقلاب اسلامی ساواک از این فعالیتها مطلع شد.

مرحوم سیداسماعیل پیمان در تاریخ ۱۳۲۹/۵/۲ اجازه نشر روزنامه مهد آزادی را از اداره کل نگارش وزارت فرهنگ گرفت. پس از بروز اختلاف بین جریان مذهبی و ملی و جدایی دکتر مصدق از آیت‌الله کاشانی، وی به جمع هواداران آیت‌الله کاشانی پیوست. نیروهای طرفدار دکتر مصدق در تبریز کانون فعالیت خود را نشریه افتخارات ملی به مدیریت مرحوم غنی‌زاده قراردادند و اینک متن مصاحبه:

من سید مسعود پیمان، متولد ۱۳۲۱ در مراغه به دنیا آمدم. بعد از استیلای فرقه دمکرات در منطقه آذربایجان و مبارزات پدرم با فرقه، اموال پدرم مصادره شد و وی به زندان انفرادی در قریه خوشه‌مهر مراغه انتقال یافت. بعد از انتقال پدرم (سید اسماعیل پیمان) به تبریز همراه با مرحوم برادرم (سید جواد پیمان)<sup>۱</sup> که پانزده شانزده ساله بود به تبریز آمدم. بعد از رفع غائله پیشه‌وری تحصیلاتم را در تبریز شروع کردم و سرانجام، از دانشکده علوم دانشگاه تهران لیسانس زمین‌شناسی گرفتم و برای ادامه تحصیل به شهر استراسبورگ در فرانسه رفتم بعد به ایران بازگشتم. بعد از توقیف روزنامه مهد آزادی به دستور شاه، به کارهای دولتی روی آوردم و کارشناس پایداری سدها شدم. پس از بازنشستگی زود هنگام از سازمان انرژی اتمی به درخواست خودم و تمایل پدرم - بعد از فوت برادر - به کار روزنامه‌نگاری در تبریز مشغول شدم. پس از فوت پدر روزنامه را، به احترام پدر و برادر، با همان نام مهد آزادی، منتشر کردم. در مورد وقایع آذربایجان آنچه را من مستقیماً از پدرم شنیده‌ام می‌گویم و بر این هستم که در نقل خاطرات شرط امانتداری را رعایت کنم حتی اگر مطابق با ذوق من نباشد؛ مانباید به تاریخ خیانت کنیم. خود مرحوم سیداسماعیل پیمان هم نمی‌خواست از خاطرات خود نفع مادی ببرد و تقاضای فروش خاطراتش را به اسماعیل راینین نپذیرفت.

### آشنایی با آیت‌الله کاشانی

وقتی که آیت‌الله کاشانی از تبعید عراق برگشت پدرم، که مردی متشرع و مبارز بود،

۱. (ولادت ۱۳۰۸ مراغه - وفات ۲۳ بهمن ۱۳۶۷ تبریز)

مجدوب آیت‌الله کاشانی شد. خودش می‌گفت: «وقتی که شنیدم اتومبیل آیت‌الله کاشانی را مردم در فرودگاه مهرآباد برای چند دقیقه روی دوش گرفته‌اند من وحشت کردم و گفتم استعمار نمی‌گذارد اوضاع به این صورت ادامه پیدا کند». او فکر می‌کرد که ترور شخصیتی‌ای که بعداً در مورد آیت‌الله کاشانی صورت گرفت ناشی از آن محبوبیت بود؛ زیرا استعمارگران نمی‌توانستند با این روحیه مردم هیچ کاری کنند. پدرم تمام آنچه را برای آیت‌الله کاشانی اتفاق افتاد نتیجه محبوبیت او می‌دانست.

بر اثر همین علاقه، پدرم به تهران می‌آید و در مسافرخانه‌ای به نام شمال در خیابان سپه اقامت می‌کند و روزها را در کنار آیت‌الله کاشانی به سر می‌برد. این نزدیکی و ارتباط به اندازه‌ای زیاد می‌شود که بعضی از خاطرات را که ایشان نقل می‌کرد فقط بین او و آیت‌الله کاشانی اتفاق افتاده بود. من جای دیگر نشنیده‌ام. خود خاطرات هم گواه بر این است که دو نفری بوده‌اند؛ سید اسماعیل پیمان تا این اندازه به آیت‌الله کاشانی نزدیک شده و جزو محارم اسرارش گردیده بود.

### مخالفت آیت‌الله کاشانی با هژیر

اولین مطلب - اگر بخواهم، به ترتیب تاریخ، به نقل از پدرم بگویم - به مبارزات آیت‌الله کاشانی با هژیر مربوط می‌شود. پدرم می‌گفت من یک روز که با آیت‌الله خلوت کرده بودم گفتم: «حضرت آیت‌الله، شما فکر می‌کنید هژیر بهایی است که این قدر در منبر به او حمله می‌کنید؟ او بهایی است یا مسلمان؟»

آیت‌الله کاشانی می‌گوید: «نه به جدم او، از همین مسلمانان...<sup>۲</sup> خودمان است». توضیح خواستم که این چگونه مسلمانی است؟ در جواب گفت: «از آن نوع مسلمانانی که فقط شناسنامه‌ای مسلمان‌اند؛ نه نماز می‌خوانند، نه فرایض دینی را به جا می‌آورند و منکرات را هم مرتکب می‌شوند.»

هژیر خیلی دلش می‌خواست که آیت‌الله کاشانی یک گوشه چشمی به او بکند. پدرم در تأیید این مطالب خاطره‌ای نقل می‌کرد که یک فردی در تبریز به نام میرزا علی توتونچی که تجارت توتون می‌کرد،<sup>۳</sup> او به پدرم گفته بود من دیدم اگر مقدار زیادی توتون بتوانم به تبریز ببرم خیلی سود می‌کنم. به منزل آیت‌الله کاشانی رفتم. گویا آقازاده آیت‌الله کاشانی را دیده بود و یک دستخطی از او گرفته بود خطاب به هژیر، که فلانی از بستگان ماست و امضای آیت‌الله کاشانی را هم فرزندش جعل کرده بود. آن نامه را

۲. کلمه‌ای است که به جهت رعایت ادب حذف شده است.

۳. در سالهای ۱۳۳۶ و ۱۳۳۷ خاطراتش را به نام «تلخ و شور» در روزنامه مهد آزادی چاپ می‌کرد. می‌گفت من حضرات شیرین ندارم که بنویسم (پیمان).

می‌برد و می‌گوید که من را آیت‌الله کاشانی فرستاد. نامه را می‌دهد به رئیس دفتر هژیر می‌گوید: خیلی سریع مرا نزد هژیر فرستادند. وقتی وارد اتاق شدم هژیر از پشت میزش بلند شد و آمد جلو و گفت چه شانس من رو کرد که حضرت آیت‌الله به من توجه کرده‌اند و امر فرموده‌اند. حالا شما چه می‌خواهید؟

گفتم: من توتون فروش هستم اگر دستور بفرمایید به من مقداری توتون بدهند. او هم دستور داد که مقدار زیادی توتون به من دادند. پدرم می‌گفت به او خیلی شدید حمله کردم که چرا آن مرد بزرگ را چنین ارزان فروختی؟ او جواب می‌دهد دو گونی توتون به جایی برنمی‌خورد.

باز در مورد هژیر پدرم می‌گفت: یک روز در مجلسی نشسته بودیم که آیت‌الله کاشانی بالای منبر از هژیر خیلی بدگفت و از مصائب و محدودیتهایی که وی برای آیت‌الله پیش آورده بود ذکر می‌کند. وقتی صحبت‌های آیت‌الله تمام شد مرحوم شهید سید حسین امامی (از پیشگامان اعدام‌های انقلابی که سریع یک جرقه‌ای زدند و خاموش شدند) از بین جمعیت بلند می‌شود و با گریه به آیت‌الله می‌گوید: «این مردک که شما را ناراحت کرد، من می‌روم او را بکشم». وسط جمعیت آیت‌الله کاشانی دست می‌اندازد گردن او و می‌گوید: «سیدحسین، کاش مثل تو بیست نفر داشتم» که اشاره به آیه قرآن است، پدرم می‌گفت دیگر سیدحسین را ندیدم تا وقتی که واقعه ترور هژیر اتفاق افتاد.<sup>۴</sup> مرحوم پدرم می‌گفت من خودم دیدم که آیت‌الله کاشانی از احساسات پاک این مرد به گریه افتاد.

### تأسیس روزنامه مهد آزادی

پیش از روی کار آمدن رزم‌آرا، در زمان حکومت حکیمی که دولت ضعیفی بود، آیت‌الله کاشانی و سایر مبارزان و گروه‌های سیاسی می‌فهمند که یک برهه سرنوشت‌سازی در پیش روی ایران قرار دارد و به یاری‌گیری شروع می‌کنند. آیت‌الله کاشانی مرحوم پیمان را در منطقه آذربایجان انتخاب می‌کند. ایشان می‌گفت یک روز در محضر آیت‌الله نشسته بودم روکرد به من گفت: «برو یک روزنامه چاپ کن!» گفتم: «من امتیاز نشریه ندارم.» گفت: «برو، بگیر.» گفتم: «فرصت ندارم و می‌خواهم به تبریز برگردم.» آیت‌الله به وزیر کشور تلفن کرد و گفت امتیاز یک روزنامه را در تبریز به پیمان بده. من هم رفتم و نام نشریه را مهد آزادی گذاشتم. از اول هم با تیراژ ۲۵۰۰ نسخه اجازه چاپ گرفتم و به تبریز آمدم. از اول هم روزنامه مهد آزادی یک شعار داشت: «روش ما احترام به قوانین مقدس اسلام و تأمین آزادی حقیقی است» و در بالای روزنامه هم یک

۴. در تاریخ ۱۳۲۷.۸.۱۳ هژیر به دست سیدحسین امامی ترور شد.

کلمه قصار از ائمه اطهار(ع) نقش می‌شد. مثلاً یکی از آنها حدیث زیر بود:  
«نقش مرگ بر آدمی آن طور زیباست که گلویند بر گردن دوشیزه جوان» (حضرت  
سیدالشهدا(ع)).

### ترور رزم آرا

دایر کردن روزنامه مهد آزادی نشان می‌دهد که هنوز رزم آرا سرکار نیامده و اوضاع قابل کنترل است که دست به چنین اقدامی زده‌اند. بعد از روی کار آمدن رزم آرا و نخست‌وزیر شدن او، پیمان در مهد آزادی می‌نویسد: «این فریبی بیش نیست و شما نخواهید توانست مدت زیادی دوام بیاورید» و از رزم آرا به عنوان عامل استعمار نام می‌برد و باین جرقه‌ها مبارزه شروع می‌شود.

روز ترور رزم آرا برای خانواده پیمان روز شادی بود. برادر مرحوم (سیدجواد) برای کمک خرج در رادیو تبریز تندنویسی می‌کرد. چون آن موقع دستگاه ضبط صوت هنوز به تبریز نیامده بود افراد تندنویس اخبار را از رادیو می‌شنیدند و تندند می‌نوشتند، بعد پاکنویس می‌کردند. تنها کسی که می‌توانست در تبریز به‌طور کامل تندنویسی کند برادرم بود. عیناً خبر را می‌نوشت. وقتی رزم آرا ترور شد به روزنامه آمد و سریع یک فوق‌العاده در مورد ترور رزم آرا منتشر کردیم. این خبر چنان با سرعت چاپ شد که تیتیر کرده بودیم: «نخست‌وزیر ترور شد و مقتول بلافاصله دستگیر و زندانی شد».<sup>۵</sup>

بعداً پدرم جبهه گیری مشخص تری کرد و در مهد آزادی خواستار آزادی خلیل طهماسبی شد. از او به عنوان قهرمان نام می‌برد و پیام خلیل طهماسبی از زندان را چاپ کرد. در این ایام پدرم مرتباً به دیدن آیت‌الله کاشانی می‌رفت. گویا خلیل طهماسبی گفته بود من را آیت‌الله کاشانی و دکتر مصدق به این کار ترغیب کردند. بعد از کودتای ۲۸ مرداد از آیت‌الله کاشانی در این مورد سؤال می‌کنند. جواب می‌دهد من مجتهد هستم و حق داشتم. رزم آرا را مهدورالدم اعلام کردم و به دستور من این کار را خلیل طهماسبی انجام داده است. پدرم می‌گفت از مصدق که سؤال کردند، او جواب داد من این مرد را نمی‌شناسم، و موضوع را انکار می‌کند. شاید چون مجتهد نبود و اگر دخالتش در ترور را قبول می‌کرد جرمش سنگین می‌شد. پدرم این انکار را نشانه بی‌صدافتی مصدق می‌دانست، مخصوصاً اینکه بعداً خودش در جبهه مذهبی آیت‌الله کاشانی قرار گرفت و نسبت به دکتر مصدق آن نظر را داشت.

خودش خاطره‌ای را بیان می‌کرد که دکتر مصدق در پیش جمعی، که او هم حاضر

۵. رژه‌ها را به ضرب گلوله‌های خلیل طهماسبی در مسجد شاه تهران در تاریخ ۱۴/۱۲/۱۳۲۹ کشته شد.

بوده، اعتراف کرده است که رزم‌آرا را «ماکشته‌ایم». آن خاطره از این قرار است که وقتی اختلاف بین مصدق و کاشانی بالا می‌گیرد آذربایجانیها ناراحت می‌شوند و می‌گویند یک گروهی به نمایندگی بروند پیش این دو و این اختلاف را مرتفع کنند. از جناح طرفدار دکتر مصدق آقایانی چون میرزا علی‌اصغر مدرس، بیت‌الله جمالی، اشرفی گنجه‌ای<sup>۶</sup> و پدرم راهی تهران می‌شوند این جمع به خاطر ارتباط پدرم با آیت‌الله کاشانی وی را برای صحبت با آیت‌الله انتخاب می‌کنند.

پدرم پیش آیت‌الله کاشانی می‌آید و می‌گوید: «حضرت آیت‌الله! مردم آذربایجان از ملالی که بین شما و رهبر ملی اتفاق افتاده شدیداً نگران هستند و دارند دلسرد می‌شوند و آینده ناگواری را برای این نهضت تجسم می‌کنند ما خواسته‌هایمان این است که این ملال و اختلاف برطرف شود.» آیت‌الله کاشانی رو به مرحوم پیمان می‌کند و می‌گوید: «تو وکیل من؛ هر چه گفتم من قبول می‌کنم. برو ببین آقای مصدق چه می‌گوید تو هر چه قبول کنی من هم قبول دارم.» این را از زبان پدر شنیده‌ام. با آن جمع می‌آیند و برای دیدن نخست‌وزیر وقت می‌گیرند. می‌گفت: «آمدم وقت گرفتیم. ساعت ۹ صبح روز بعد وقت ملاقات دارند. دو سه دقیقه مانده به ساعت ۹ صبح در دفتر نخست‌وزیر حاضر بودیم. انتظام هم مراجعه کرد و به ما گفت من می‌خواهم به آبادان بروم؛ آقایان اجازه بدهید یک گزارش کوتاه به نخست‌وزیر بدهم و بروم. ما هم گفتیم: کار ما فوری نیست؛ شما بروید کار کشوری دارید انجام بدهید، ما بعد از شما می‌رویم.» پدرم این را از صفات مثبت و والای انسانی دکتر مصدق ذکر می‌کرد؛ گفت: «تا انتظام در را باز کرد و رفت داخل اتاق دکتر مصدق، عقب عقب برگشت و گفت عذر می‌خواهم؛ و به ما گفت حضرت اشرف اجازه ندادند گزارش بدهم، گفتند من با آقایان آذربایجانی قرار دارم. ما رفتیم داخل. دیدیم دکتر مصدق استراحت می‌کند و بتوروش بود. نیم‌خیز می‌شوند و بعد از سلام و علیک شروع به صحبت می‌کند و می‌گوید: من از آذربایجانیها بیش از این انتظار داشتم؛ شما فرزندان ستارخان و باقرخان هستید. گویا فکر می‌کند آذربایجانیها در مبارزه کمی تعلل و تسامح می‌کنند.»

اشرفی گنجه‌ای مدیر روزنامه آذر مهر، که جوان‌ترین عضو گروه ما بود، خیلی زود جوش آورد و گفت: «جناب آقای نخست‌وزیر شما سگی را آنجا بسته‌اید که ما نمی‌توانیم نفس بکشیم.» گویا منظورش شاه‌بختی بود. دکتر مصدق می‌فهمد و می‌گوید: «شما از آن سگ می‌ترسید؟ شما ندیدید با سگ بزرگ تر از او چه کردیم؟» استنباط پدرم این بود که اشاره به رزم‌آرا و ترور او بود که می‌خواست بگوید «ما ترور کرده‌ایم.»

۶. اشرفی گنجه‌ای مدیر روزنامه آذر مرد و مصدقی مبارز و صددرصد خالص بود که پس از کودتای ۲۸ مرداد از شدت ناراحتی سقوط دکتر مصدق سکنه کرد و مرد. (پیمان)

پیمان هم می‌گوید: «این طور نیست؛ مردم آذربایجان مبارزه می‌کنند.» دکتر مصدق هم می‌گوید: «شوخی کردم؛ روزنامه مهد آزادی روزنامه خود ماست.» قضیه نگرانی مردم آذربایجان از اختلاف رهبران نهضت پیش دکتر مصدق هم طرح می‌شود و پدرم می‌گوید: «ما آذربایجانیها از این اختلاف نگران هستیم و ما از طرف آیت‌الله کاشانی وکالت گرفتیم که مسئله را حل کنیم.»

دکتر مصدق هم گفت: «من هم به شما وکالت می‌دهم. حضرت آیت‌الله هر امری بفرماید ما در خدمتشان هستیم. شما این حرف را برسانید» با این گفت‌وگو ما دلگرم شدیم و از اطاق بیرون آمدیم. دیدیم مرحوم دکتر فاطمی<sup>۷</sup> بیرون ایستاده است. پدرم به یکی از همراهان (شاید آقای علی اصغر مدرسی بود) می‌گوید کار خراب شد؛ الآن آقای فاطمی می‌رود داخل و نمی‌گذارد این اختلاف رفع شود. پدرم می‌گفت: «فاطمی نظرش این بود که خودش نخست‌وزیر بشود و این اختلاف را بین دکتر مصدق و آیت‌الله کاشانی لازم می‌دانست. وقتی می‌خواستیم از دفتر نخست‌وزیری خارج بشویم هیئت آذربایجانیها را صدا زدند. برگشتیم به دفتر. گفتند آقای مصدق می‌گوید آن پیام رابه آیت‌الله کاشانی نفرستید؛ منتظر باشید، من بعد تماس می‌گیرم؛ و هیچ وقت هم تماس گرفته نشد. ما مطمئن شدیم که مرحوم فاطمی تأثیر گذاشته بود روی دکتر مصدق. این خاطره به این جهت نقل شد که پدرم به عنوان عدم صداقت دکتر مصدق ذکر کرده بود که در این دیدار می‌گوید با آن سگ بزرگ چه کردیم ولی بعد از کودتای ۲۸ مرداد دخالت خود را در ترور رزم‌آرا نفی می‌کند.<sup>۸</sup>

### چاقوکشهای اقبال

در زمان استانداری دکتر اقبال، پدرم در مهد آزادی مبارزه شدیدی را شروع کرد. اقبال

۷. من خودم به دکتر فاطمی احترام می‌گذارم؛ ولی پدرم خیلی خوشبین نبود. (پیمان)

۸. آقای بیت‌الله جمالی<sup>۸</sup> هم متذکر شده است در این جلسه دکتر مصدق گله‌هایی از دخالت‌های آیت‌الله کاشانی در کارها کردند و یک گونی نامه آوردند که حضرت آیت‌الله اینها را توصیه کرده است. این همه توصیه کار دولت را مختل می‌کند. صرف نظر از اینکه بعضی از اینها جعلی بود و بعضی هم از بیت‌الله بود. آیت‌الله کاشانی در جواب این گلابه به پدرم می‌گوید: در مقابل مردمی که جانشان را کف دست گرفته مبارزه کرده‌اند چه می‌توانم نکنم؟ این مردم از دربار بریده‌اند و به طرف ما آمده‌اند. من به دکتر مصدق باید بگویم و توصیه کنم به اینها کار نده. این حداقل چیزی است که من می‌توانم به مردم بدهم و اکثر اینها را من نمی‌شناسم. او به این شکل از توصیه‌های خود دفاع می‌کرد.

۹. تدوین‌کننده این خاطرات مصاحبه‌ای هم با آقای بیت‌الله جمالی انجام داده است که به جهت آنکه وی از طرفداران جناح ملی نهضت لغت یعنی دکتر مصدق بود واجد اهمیت است اما به علت فرصت کم امکان آوردن آن به این وب‌سایت مقدور نشد؛ اما در پژوهش‌های تبریز در نهضت ملی شدن صنعت نفت، مورد استفاده قرار خواهد گرفت. (لیکچر)

هم تصمیم گرفت که به طور فیزیکی با وی برخورد کند. من داخل خانه بودم. در خانه را زدند. رفتم در خانه را باز کنم. خواهرم از دریچه در می‌بیند که عده زیادی، که مشکوک بودند، پشت در هستند. یک مرتبه به من گفت مسعود در را ببند. تا آدمم ببندم یک نفر از آنها پایش را گذاشت لای در و نگذاشت در بسته شود. پرسید: پدرت خانه است؟ گفتم: نه. گفت: برادرت چطور؟ گفتم: نه. می‌خواست داخل بیاید که یکی دیگر از آنها که کلاه‌شاپو داشت به او رو کرد و گفت: این بچه است، خودش که خانه نیست؛ او را رها کن. اینها چاقوکشهای دکتر اقبال بودند که اغلب رانندگان اتوبوس شهری بودند که آمده بودند پدرم را بکشند. مردانگی آن مرد باعث شد که به داخل خانه نیایند و مرا رها کنند. این عده از آنجا به چاپخانه اختر شمال، که محل چاپ روزنامه مهد آزادی بود، می‌روند. حروف روزنامه را کشیده و ماشین چاپ و چاپخانه را تخریب کرده بودند.

آیت‌الله کاشانی به این عمل واکنش نشان داده و به وزیر کشور گفته بود: «وضعیت بسیار ناامیدکننده است و چاقوکشهای دکتر اقبال در روز روشن ریخته‌اند. مدیر روزنامه مهد آزادی را بکشند.» در این روز پدرم اتفاقاً جایی نرفته بود. وقتی بعد از ظهر به خانه آمد قضیه را گفتیم. گفت: بله، شنیدم. بعد تلگرافی به روزنامه جبهه ملی مخابره کرد به این مضمون که «دکتر اقبال بساط چاقوکشی راه انداخته و اینجا امنیت نیست.» دکتر مصدق هم عکس‌العمل نشان می‌دهد و از رادیو انفصال حکم استانداری دکتر اقبال را اعلام می‌کند و می‌گوید: «به وسیله این حکم از سمت خود منفصل می‌شوید و نیاز به رؤیت حکم کتبی نیست.»<sup>۹</sup>

بعد از این بود که شاه مهره شاه‌بختی را نزد آیت‌الله کاشانی می‌فرستد و می‌گوید که اظهار بندگی کن تا راهی تبریز شوی و آنجا خالی نماند؛ زیرا سرنوشت‌ساز بود. بعد دکتر سجادی به تبریز آمد. دکتر اقبال قبل از فرستادن چاقوکشهایش، آقای به نام محمود مهاجری، که گاراژ میهن‌تور را داشت و خودش راننده بود، به منزل پدرم فرستاد. من تشنه شنیدن چنین حرفهایی بودم. پدرم اشاره کرد که از طرف دکتر اقبال آمده است؛ برو چایی بیاور. بعد از آنکه چایی آوردم پیش آنها نشستم. محمود مهاجری به پدرم اشاره کرد که من در آنجا نباشم. به همین جهت، پدرم به من گفت برو پایین.

بعد از رفتن او پدرم گفت او آمده بود که بین من و دکتر اقبال دوستی و آشتی فراهم کند. پدرم در جواب گفته بود من با کسی قهر نیستم ولی در اینکه او باید برود هیچ شکی نیست. محمود مهاجری گفته بود: اقبال هم نمی‌خواهد تو بر ضد او ننویسی؛ فقط

۹. پس از این قضایا در مهد آزادی مطلبی با این عنوان چاپ می‌شود: «دستگاه دزدل‌پرور اقبال و مهام از چاقوکشهای خود بهره‌برداری می‌کنند.»



می‌خواهد که هوای این بابا (یعنی شاه) را داشته باشی. پیمان در جواب می‌گوید: ایشان — محمدرضا پهلوی — شاه مملکت شیعه است و تا جایی که کارشان مطابق با اصول شیعه باشد ما کاری با او نداریم؛ اگر نبود خواهم نوشت.

محمود مهاجری از طرف دکتر اقبال پیامی هم آورده بود که چاپخانه فرهنگ را با چند تن کاغذ به پدرم بدهد که او نمی‌پذیرد و می‌گوید مهد آزادی آنقدر تیراژ دارد که به این مقدار کاغذ نیاز داشته باشد.<sup>۱۰</sup> بعداً به محمود مهاجری امتیاز روزنامه‌های را دادند که اسم آن راننده بود. چون دیدند جلو روزنامه‌های ملی و مبارز را نمی‌توانند بگیرند به این نتیجه رسیدند که روزنامه‌های دست‌نشانده تأسیس کنند. روزنامه راننده یک روزنامه فحاش بود؛ هرکس را که می‌خواستند بکوبند به محض اشاره دست به کار می‌شد. با این حال، محمود مهاجری مردی لوطی مسلک بود.<sup>۱۱</sup>

### واقعۀ ۳۰ تیر ۱۳۳۱

دفتر روزنامه مهد آزادی یکی از محلهای تجمع مبارزان و دانشجویان فعال بود. بنابراین، یکی از هدفهای توده‌ایها برای حمله و تخریب بود. در جریان قیام مردم تبریز در روز ۳۰ تیر دفتر روزنامه توسط دار و دسته محمد دیهیم مورد تعرض قرار می‌گیرد. آذربایجان نقش مهمی در یکپارچگی مملکت ایران بعد از انقلاب مشروطیت و حتی قبل از آن، در واقعۀ تنباکو، داشته. در جریان قیام ۲۹ بهمن سال ۱۳۵۶ و انقلاب اسلامی هم که کاملاً مشخص است، بخش اندکی از نقش مردم آذربایجان، که کم‌رنگ جلوه کرد، مبارزات مردم آذربایجان در ملی شدن صنعت نفت است. در روز ۳۰ تیر مردم تبریز در تلگرافخانه تحصن کردند. در تهران هم مبارزات مردم تبریز اثر داشت؛ منتظر بودند ببینند در تبریز چه حرکتی صورت می‌گیرد. بر اساس تصاویری که در مهد آزادی چاپ شده است می‌توان نتیجه گرفت چه جمعیت انبوهی به طرفداری از دکتر مصدق و آیت‌الله کاشانی در این روز به صحنه آمدند.

۱۰. چاپخانه فرهنگ تبریز در آن زمان بزرگ‌ترین چاپخانه ایران بود و در آن ۲۶ نشریه چاپ می‌شد. صفحه‌بند این چاپخانه آقای نیکروش بود. قدرت وی بیش از استاندارد بود برای اینکه اگر او نوبت را رعایت نمی‌کرد روزنامه‌ها دیر چاپ می‌شدند. برادرزاده سیدجواد پیمان به این افتخار می‌کرد که آقای نیکروش به او احترام می‌گذارد. (پیمان)

۱۱. آقای حمید ملازاده نقل می‌کند: بعد از کودتای ۲۸ مرداد فرار کردم آمدم تهران. محمود مهاجری فرج من را در آن روزها که بی پول بودم داد و من را به یک مغازه ساندویچی معرفی کرد و به صاحب مغازه گفت تا وقتی که این شخص در تهران است غذا بخورد به حساب من بگذارد؛ برداشت خواهد کرد. آن موقع صد تومان، که پول زیادی بود، در جیب ملازاده گذاشته بود. این‌گونه لوطی‌منشی هم داشت. (پیمان)

من خود در زمانی که فروش اوراق قرضه ملی مطرح شد. محصل بودم. با آنکه از یک خانواده فقیر خرید آن اوراق مطرح نبود من با زحمت توانستم پول جمع کنم و یکی از اوراق قرضه ملی را بخرم. در بازار طومارهایی به طرفداری از دولت مصدق امضا می‌کردند. من با آنکه نوجوانی بیش نبودم این قدر بیداری در من وجود داشت که رفتم و امضا کردم. من فکر می‌کنم احساسی که از ترور رزم‌آرا در آن زمان به من دست داد مشابه امروز است یا مشابه قضیه قتل افشارطوس که ناراحت کننده بود.

در مورد ۳۰ تیر پدرم به نقل از شخصی دیگر مطلبی گفته است. اسم راوی را فراموش کرده‌ام. آن شخص به پدرم گفت وقتی که احمد قوام بیمار بود بر سر بالین او رفته بودیم. همزمان مردم به مناسبت سالگرد قیام ۳۰ تیر تظاهرات کرده بودند. قوام می‌پرسد: چه خبر است؟ جواب می‌دهند که مردم برای بزرگداشت شهدای ۳۰ تیر تظاهرات کرده‌اند. قوام می‌گوید: مگر ۳۰ تیر غیر از من هم شهید دیگری داشت؟ قوام به این اشاره می‌کند که شاه در صدد بود در فرصتی مناسب وی را بکوبد و با توجه به اینکه قوام به شاه اعتنا نمی‌کرد شاه مترصد بود تا به او ضربه بزند. قوام خود را تنها شهید این روز می‌دانست که قربانی توطئه شاه شد و این همان کسی است که در دوره بحران آذربایجان هم نخست‌وزیر شده بود.

### واقعه نهم اسفند ۱۳۳۱

در قضیه نهم اسفند شاه می‌خواست علی‌الظاهر از ایران برود آیت‌الله کاشانی مانع از رفتن شاه می‌شود. پدرم می‌گفت در خدمت آیت‌الله کاشانی بودم. گفتم: حضرت آیت‌الله شما که بارها از این مرد به عنوان «توله سگ» نام بردید؛ می‌خواست از ایران برود، چرا نگذاشتید؟

آیت‌الله کاشانی گفت: «سید، شما هم مثل من ساده هستید!» یعنی جنبه مذهبی، ما را وادار میکند که حقه‌بازی نکنیم.<sup>۱۲</sup> شاه که نمی‌خواست از ایران برود به من خبر دادند که شاه می‌خواهد سوار ماشین شود و منزل به منزل خودش را به عراق برساند. مثلاً شب در قزوین، روز بعد در زنجان و به همین ترتیب؛ بعد تبریز، بعد کرمانشاه و بعد، از طریق مرز خسروی از ایران خارج شود استنباط آیت‌الله کاشانی این بود که شاه می‌خواست پشت سرش حمام خون راه بیندازد؛ از قزوین که خارج شد او باش قزوین طبق الگوی ۲۸ مرداد بریزند در خیابان و شعار بدهند «ما شاه را می‌خواهیم» و مردم را مورد حمله قرار دهند وقتی به مرز خسروی رسید یک سخنرانی کند و بگوید پیام مردم

۱۲. آیت‌الله کاشانی در یک جا دست به عمامه‌اش زده و گفته بود که من به خاطر این عمامه مقصر هستم؛ تقصیر من این عمامه است چون دروغ نمی‌توانم بگویم، نمی‌توانم تروپر داشته باشم. (پیمان)

را شنیدم، و برگردد به تهران و نظریاتش را اعمال نماید.

این بود که من - کاشانی - به شاه تلفن کردم و گفتم چگونه می‌خواهید بروید؟ شاه گفت همان‌گونه که شنیدید درست است گفتم لازم نیست آن‌گونه حرکت کنید؛ اگر می‌خواهید مسافرت کنید با هواپیما حرکت کنید زیرا این مسئله مفسده و جنجال برانگیز است؛ من مخالفم. شاه که نقشه خود را نقش بر آب می‌بیند می‌گوید باشد من که می‌خواستم پیمان این جور می‌مانم. او می‌خواست تمام ورقها در دستش باشد تا پیمان؛ ولی آیت‌الله کاشانی توطئه او را عقیم می‌گذارد. کاشانی به مرحوم پیمان می‌گوید: «به محمد دهبیم<sup>۱۳</sup> شما صد هزار تومان داده‌اند که امثال تو را در تبریز بکشد. در تبریز بین او باش پول تقسیم کرده‌اند تا حمام خون راه بیندازند اینقدر ساده نباش؛ شاه نمی‌خواست برود.»

آیت‌الله کاشانی برای اثبات استنباط خود مبنی بر اینکه شاه به شهرها پول فرستاده تا برای بازگشت خود به این شکل خرج شود نمونه تبریز و داده شدن پول به دهبیم را مثال می‌زند.

### اختلاف مصدق و کاشانی

آقای پیمان بیشتر مبارزاتش بر پایه معتقدات مذهبی خودش بود؛ حتی اگر او مبارزات ملی هم داشته به خاطر این بود که این کشور - ایران - مرکز ثقل شیعه است؛ استقلال و مرکزیتش را باید داشته باشد. از این دیدگاه وارد می‌شد؛ صرفاً ملی‌گرایی نداشت. پس از اینکه بین آیت‌الله کاشانی و دکتر مصدق اختلاف افتاد. او جانب آیت‌الله کاشانی را گرفت و طبیعی بود او دنبال اعتقادات خودش برود. خودش می‌گفت به حضرت آیت‌الله کاشانی گفتم: «عمده اختلاف شما با دکتر مصدق چیست؟» گفت: «عمده اختلاف ما، مسئله رفواندوم است که کاملاً غیر دمکراتیک است؛ و دیگری اختیاراتی است که از مجلس می‌خواهد. به آقای مصدق گفتم شما آدم خوبی هستید نیات شما برای من مخفی است، اما این بدعتی که در تاریخ ایران بنای آن را می‌گذارید فردا شما می‌روید و کس دیگری می‌آید و همین اختیارات را می‌خواهد. به چه استناد خواهد کرد؟ به کار دکتر مصدق و با همین حربه پدر مردم را در می‌آورند.»

۱۳. محمد دهبیم مدیر روزنامه آذر آبادگان رهبر جمعیت فدائیان شاه از ازدل و او باش تبریز بود که در کودنای ۲۸ مرداد در تبریز نقش مهمی داشت. از لمپنهای طرفدار شاه، در تبریز بود که نیروهای ملی مذهبی را مورد حمله قرار می‌داد؛ از جمله، چاقوکنشهای هوادار او دفتر روزنامه گنجهای را آتش زدند. در تبریز به «دیبسبز» معروف است. (نیکبخت)

### حزب توده

من بنا ندارم استنباط خودم را بگویم؛ ولی حوادث نشان می‌دهد حزب توده تنها سازمان شکل یافته در مقطعی از زمان برای مبارزه بود؛ یعنی هر کس دلش برای مبارزه می‌تپید تا ظالم را برکنار کند راهی جز توده‌ای شدن نداشت هنوز نهضت اسلامی مطرح نبود، یا جبهه ملی فعالیت نمی‌کرد. جبهه ملی بعد از دکتر مصدق نضج گرفت. کثرت تعداد اعضا را نیایستی به حساب خود حزب توده گذاشت؛ بعداً که آگاهی مردم بیشتر شد و سازمانها و احزاب به وجود آمد هر کسی به حزب دلخواه خود می‌پیوست؛ مثلاً جلال آل‌احمد از حزب توده جدا شد. بعدها این حزب جایگاه مردمی خود را از دست داد و از هر موقعیتی به نفع خود استفاده می‌کرد. توده‌ایها مخالف ملی کردن نفت بودند و مقابل دکتر مصدق ایستادند چون خواستار اعطای امتیاز نفت شمال به شوروی بودند. اینها اصلاً می‌خواستند بحث نفت مسکوت بماند؛ منتهی وقتی دیدند مردم خواستار ملی شدن صنعت نفت هستند اظهار موافقت و همراهی کردند.

مردم تبریز هم، که در جریان ملی شدن نفت پشت سر رهبران نهضت ملی بودند، در مقابل توده‌ایها در دانشگاه تبریز تحرکاتی داشتند. گروههایی مثل جمعیت طرفداران صلح وابسته به حزب توده فعال بودند. در روزنامه مهدآزادی می‌خوانیم که در خود دانشگاه دانشجویان مانع از فعالیت و سخنرانی آنها می‌شوند یا آنها مانع دانشجویان ملی می‌شوند یا اعضای وابسته به حزب توده تلاش می‌کنند این دعوایا به خیابانها کشیده و دانشگاه به عنوان کانون مبارزه بسته شود. خودم شاهد بودم که به دفتر روزنامه مهد آزادی آمدند برق روزنامه را قطع کردند و یک دعوای ساختگی راه انداختند.

### انجمن اسلامی افسران

یکی دیگر از خاطراتی که پدرم نقل می‌کرد این است که می‌گوید: یک روز پیش آیت‌الله نشسته بودم دو سه افسر عالی رتبه وارد شدند. پس از نشستن گفتند که: «حضرت آیت‌الله ما تصمیم گرفته‌ایم (انجمن اسلامی افسران) را تشکیل بدهیم و به راهنماییهای شما نیاز داریم.» در همین ایام ژنرال نجیب در مصر با کودتا فاروق را سرنگون کرده بود؛ ضمناً آیت‌الله کاشانی هم خیلی بذله‌گو بود. به آن افسران می‌گوید: «بین شما نانجیبها یک نفر نجیب پیدا نمی‌شود.» اشاره به این می‌کند که یک نفر مثل ژنرال نجیب نمی‌خواهد کودتا کند.

در ادامه گفت: افسران در حالی که رنگشان باخته بودند، چند لحظه‌ای به یکدیگر نگاه کردند. پدرم گفت من هم ترسیدم و رنگم را باختم. پس از آن صحبت‌های تشریفاتی مطرح شده معلوم بود که افسران نمی‌خواهند بحث را ادامه دهند و جلسه تمام شد. پس

از رفتن آنها به ایشان گفتم: «حضرت آیت‌الله آن جمله را نباید می‌گفتید؛ صلاح نبود.» ایشان گفت: «بله، بعد از اینکه گفتم، متوجه شدم. الخیر فی مآوقع.» فردای همان روز رفتم منزل ایشان دیدم درها را بسته‌اند و می‌گویند آیت‌الله کاشانی مریض هستند و شب از پشت‌بام افتاده‌اند و ملاقات نمی‌پذیرد. زده بودند دندان ایشان را شکسته بودند. من یک کارت مدیر روزنامه مهد آزادی را که همراه داشتم از بین جمعیت به نگهبان دادم و گفتم بپر به حضرت آیت‌الله بده.

او رفت و برگشت گفت: «پیمان بیاید.» همین که می‌خواستم بروم داخل یک ارمی در آنجا بود که به من گفت آقا شما که پیش آیت‌الله می‌روید من یک خوكدانی در مزرعه دارم در آن را بسته‌اند و گفته‌اند اسلامی نیست. ایشان خطی بدهند که اجازه دایر شدن خوكدانی من صادر شود. من خنده‌ام گرفت. رفتم بالا چون روی کفشهایم گالش می‌پوشیدم (آن موقع رسم بود تا کفشها سالم و تمیز باشد) گالش را درآوردم با کفش رفتم بالا. یک مرتبه آیت‌الله کاشانی گویا گفت: بی‌سواد، با کفش آمدی داخل؛ گفتم: نه، یک جفت را درآورده‌ام. گویا بعد از سخنان آیت‌الله کاشانی، همان شب افسران گزارش داده بودند یا اینکه ترسیده بودند اگر گزارش ندهند باز خواست می‌شوند.

استنباط من از خاطراتی که پدرم سیداسماعیل پیمان از مبارزات دوران نفت نقل می‌کرد این بود که او آیت‌الله کاشانی را بیش از دکتر مصدق هدف کینه‌توزی و دشمنی استعمار و دربار می‌دانست. آیت‌الله کاشانی را با راههای مختلف و ظالمانه از میدان به‌در کردند، و او یکی از مظلومان تاریخ است. در زمان دکتر مصدق مدیر روزنامه شورش، کریم‌پور شیرازی، که با آن شکل ناجوانمردانه به قتل رسید چه اهانت‌هایی که به آیت‌الله کاشانی نمی‌کرد. مبارزات کریم‌پور شیرازی به جای خود؛ ولی او در حق آیت‌الله کاشانی بی‌انصافی می‌کرد.

اخیراً کتاب خاطرات شمس‌الدین قنات‌آبادی را که وزارت اطلاعات چاپ کرده مطالعه کردم. مطالب کتاب مغرضانه و دزوغ است. قنات‌آبادی هم دست کمی از کریم‌پور شیرازی نداشت. تصویری که از این خاطرات ارائه می‌شود این است که آیت‌الله کاشانی یک روحانی ساده‌ای است که دوروبرش را یک عده شاه‌پرست گرفته‌اند؛ در حالی که از سخنان پدرم چنین چیزی برنمی‌آید. اگر آیت‌الله کاشانی با فدائیان اسلام اختلاف نظر داشت، علت این بود که می‌خواست آنها تندروی نکنند. کار وقتی موقع انجام دادن آن فراتر رسیده انجام ندهند والا مردم را به کشتن می‌دهند. همان قضیه نهم اسفند خود گواه آن است که او نمی‌خواست مردم کشته شوند. آدمی که در عراق با انگلیسیها مبارزه کرده بود، با قوام مبارزه کرده بود، در ۳۰ تیر آن کار را کرده بود، آدمی که در تمام خاورمیانه به او قسم یاد می‌کردند، از چنین آدمی بعید است که ساده لوح باشد.

حسین هیکل در خاطراتش می‌نویسد: «بالاترین شخصیتی که در ایران با او ملاقات کردم آیت‌الله کاشانی بود.» چطور در جمهوری اسلامی چنین کتابی چاپ می‌شود و در مقابل کتابی هم چاپ نمی‌شود هم مطالب کتاب قبلی را ببرد و این ناراحت‌کننده است.

### شاه به اتفاق ثریا فرار کرد

در آن روزها، با توجه به التهاب جامعه، کنار رادیو می‌نشستم و نطقهای آتشین دکتر فاطمی را می‌شنیدیم. جمله معروف وی را هنوز به یاد دارم که می‌گفت: «این مارخوش خط و خال» منظور او از این عبارت شاه بود. پس از شکست کودتای ۲۵ مرداد رادیو وقتی خبر را اعلام کرد برادرم خبیر را نوشت و آورد و فوق‌العاده مهدآزادی در این مورد چاپ کردیم. تیترو فوق‌العاده این بود: «شاه به اتفاق ثریا فرار کرد.»

روزنامه پدرم بعد از کودتای ۲۸ مرداد با حملات شدیدی مواجه شد. در اینجا باید از سروان محسن اردبیلی که بعداً در فرودگاه مهرآباد او را با درجه سرهنگی دیدم به نیکی یاد کنم. مرد بسیار مبارز و افسر وارسته‌ای بود. در این مقطع هنوز ساواک تأسیس نشده بود؛ و سوابق روزنامه‌ها، از جمله مهدآزادی، در اداره آگاهی شهربانی نگهداری می‌شد. وقتی حکومت مصدق سقوط کرد او پرونده روزنامه مهدآزادی را به منزلش می‌برد و به آتش می‌کشد.<sup>۱۴</sup>

یکی از کسانی که تلاش می‌کرد پدرم را از میدان به درکند محمد دیهیم بود. وی هیچ نقطه ضعفی از مهدآزادی و پدرم به دست نمی‌آورد؛ فقط فوق‌العاده روزنامه پس از شکست کودتای ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ تحت عنوان «شاه به اتفاق ثریا فرار کرد» را پیدا می‌کند و براساس آن شکایت می‌کند که اسماعیل پیمان به شاه توهین کرده است.

مرحوم افتخار هشترودی<sup>۱۵</sup> که بعداً سناتور شد به من گفت در دیوان عدالت کشور هم از مهدآزادی پرونده‌ای دارید. گویا پرونده را به افتخار هشترودی ارجاع داده بودند. او پرونده را بررسی می‌کند می‌گوید چه جرمی پیمان مرتکب شده است؟ می‌گویند به جای «اعلیحضرت» نوشته «شاه» و به جای ملکه ثریا نوشته است ثریا. وی در دفاع می‌گوید این خبر به نقل از رادیو نوشته شده است پس بروید گوینده رادیو را هم بگیرید؟ چرا مردم را بی‌جهت اذیت می‌کنید و می‌گویند آن فوق‌العاده را پاره کن بریز دور. با چنین برخوردهایی آرامش نسبی برقرار شد.

۱۴. بادم است کاریکاتورهایی از شاه و درباریان با تقلید از موش و گربه عبید زاکانی در مهدآزادی چاپ شده بود که اگر به دست عوامل کودتا می‌رسید اسباب دردسر می‌شد (پیمان)

۱۵. با اینکه از سناتورهای انتخابی زمان شاه بود خوشنام بود. (پیمان)

### سفر زهتاب فرد به تبریز در آستانه ۲۸ مرداد

آقای زهتاب فرد بعد از کودتای نافرجام ۲۵ مرداد بلافاصله راهی تبریز شد. خودش تعریف می‌کرد: همه روزنامه‌نگاران را جمع کردم (چون با همه دوست بودم)، از جمله برادران منادی، احمدیان و غیره. به ایشان گفتم: «آقایان، شما مصدق را رها کنید. این شخص مملکت را به باد می‌دهد و می‌خواهد این کشور را به دست کمونیست‌ها بدهد» می‌گوید دست از حمایت مصدق بردارید؛ ولی نمی‌گویید به نفع شاه چیزی بنویسید. روزنامه‌نگاران تبریز می‌گویند: «ما مبارزه را رها نمی‌کنیم؛ مبارزه تازه در حال پیشرفت است.» زهتاب فرد به آنها می‌گوید: «پس یک هفته‌ای صبر کنید» در این هنگام حاج ابوالقاسم برادران مدیر روزنامه چکاب، که از دوستان زهتاب فرد و در عین حال مصدقی صرف هم بود، بلند می‌شود، به زهتاب فرد می‌گوید: «آقای زهتاب فرد، من فهمیدم شما چه می‌گویید و من رفتم که روزنامه‌ام را درنیاورم یعنی اشاره می‌کند که تو چیزهایی می‌دانی. زهتاب فرد دستپاچه می‌شود و می‌گویند: «نه، من چیزی نگفتم؛ یک خواهش ساده است.»

### تلخ‌ترین خاطره من

از تلخ‌ترین خاطره من آنچه به یادم مانده این است که بعد از ظهر روز ۲۸ مرداد ساعت ۲ بعد از ظهر با پدرم حرکت کردیم برویم دفتر روزنامه. خانه ما کنار رودخانه بود؛ سربل قاری یکی از دوستان پدرم در گوش پدرم چیزی را نجوا کرد که آقای پیمان وضع برگشته و دکتر مصدق سقوط کرد. به من احساس خیلی بدی دست داد. در این مقطع مردم تبریز سیاسی شده بودند.<sup>۱۶</sup> بعد از این خبر همراه با پدر برگشتم خانه. پدرم گفت من بروم اداره رادیو، چون برادرم در رادیو تندنویسی می‌کرد. خبر رسید که میرشریف و آن شهناز جهان خواه، سردسته لانه‌های تبریز<sup>۱۷</sup> در شهر دست به آشوب زده‌اند. وقتی پدرم راهی اداره رادیو می‌شود در بین راه می‌بیند که پورشریف رئیس شهربانی تبریز که

۱۶. یکی از مسئولان کتابخانه ملی جمهوری اسلامی بمن تلفن کرد و گفت پس از مشاهده روزنامه مهد آزادی متوجه شدم که در نهضت ملی شدن صنعت نفت هم تبریز و آذربایجان پیشگام بوده است. (پیمان)

۱۷. اینها در فاجعه مدرسه فیضیه قم در تاریخ ۱۳۴۲.۱۰.۲ حضور داشتند. یعنی از طریق عوامل حکومت برای سرکوبی طلاب به قم رفته در آن حوادث نقش ایفا کرده بودند. علاوه بر این، احمد حق شناس که یک جمال در سلوی تبریز بود او هم در قم حضور داشت. خود احمد حق شناس به من گفت که ما خودمان از پشت‌بام طلبه پایین می‌انداختیم. او، به پاس این خدمات، بعد از انقلاب تنگین شاه و ملت (انقلاب سفید) وکیل اول تبریز شد تا اواخر عمرش پیش من می‌آمد و صحبت می‌کرد. از جمله افتخاراتش این بود که می‌گفت ۲۵۰ کیلو بار در سیلو تبریز حمل کرده‌ام. یکی از طرفهای اعتماد شاه هم بود (پیمان)

مصدقی بود به دست اراذل و اوباش مجروح شده است. یک نفر به پدرم می‌گوید خود تو هدف خطرناک‌تری هستی تا پسر؛ چون فرزندان در رادیو قاطی کارمندان است؛ کسی خیلی او را نمی‌شناسد ولی تو شناخته شده هستی به خانه برگرد. خوشبختانه برادرم پای برهنه فرار را برقرار ترجیح داد و به خانه آمد.

بعد از وقایع کودتای ۲۸ مرداد در تبریز یک عده از اشخاص با اینکه شاهدوست بودند ولی مروت و جوانمردی داشتند و به مردم کمک می‌کردند تا به زحمت نیفتند. آنها به پدرم کمک کردند؛ به او گفتند که شما یک مدت از تبریز برو بیرون. در شب چهارشنبه ۲۸ مرداد اتفاق افتاد. همان شب پدرم من را هم همراه با خود برداشت. با اتوبوس راهی تهران شدیم. ۲۷ - ۲۸ ساعت طول کشید تا به تهران رسیدیم. در منزل آیت‌الله سید محمدعلی انگجی<sup>۱۸</sup> اقامت کردیم.

پدرم با سیاستمدارها و رجال سیاسی ملاقات می‌کرد. یک روز مرا هم با خود پیش آیت‌الله کاشانی برد. رویه‌روی ایشان نشستیم. کاشانی از پدرم پرسید: «بی‌سواد، پسر است؟» پدرم جواب داد: «غلام شماست.» و اشاره کرد که دست آیت‌الله کاشانی را ببوسم. کاشانی گفت «نگفته بودی که به غیر از جواد پسر دیگری هم داری.» فکر می‌کنم این نشانه حجب و حیای پدرم بود که راجع به من چیزی نگفته بود.

بالاخره بعد از یک ماه ما به تبریز بازگشتیم؛ شاه ابتدا وانمود می‌کرد که با جناح مذهبی کاری ندارد. به آقای کاشانی اول آیت‌الله کاشانی خطاب می‌کردند بعد کم‌کم آیت‌الله کاشانی شد شخصی به نام ابوالقاسم کاشی. چون مهدآزادی به جناح مذهبی نهضت ملی شدن صنعت نفت گرایش داشت به جهت همان ملاحظه‌ای که حکومت پهلوی در مورد جریان مذهبی بعد از کودتا داشت هفت هشت سال دیگر دوام آورد ولی همیشه مورد بی‌مهری بود و هیچ‌گاه نتوانست قدرت پیدا کند.

۱۸. فرزند آیت‌الله سیدابوالحسن انگجی، رهبر جبهه ملی آذربایجان و نماینده دوره ۱۷ مجلس شورای ملی. و پس از پیروزی انقلاب اسلامی نماینده مردم تبریز در مجلس خبرگان رهبری بود.